

۱۷

دوازده روز پس از رسیدن خبر مرگ گریگوری، مله‌خفاها، یکباره دونا مه از پیوتر دریافت کردند. دونا نامه‌ها را در دفتر پست خواند و چون خاشاکی که در باد پرواز کند، به سمت خانه دوان شد. آنگاه تلوتلو خورد و ایستاد و به چرخانه‌ای تکیه داد. دخترک در دهکده هیا هوئی انگیخت و در خانه آشوبی به پا کرد.

هنوز از خانه مسافتی فاصله داشت که نالید و فریاد زد: «گریشا زنده است! عزیز ما زنده است! پیوتر نوشته. گریشا زخمی شده، اما نمرده. زنده است، زنده! پیوتر در نامه‌اش که به تاریخ بیستم سپتامبر بود، چنین نوشته بود:

«سلام بر پدر و مادر عزیزم، باید به عرضتان برسانم که گریشای ما نزدیک بود زندگی را بدرود گوید، اما الآن، الحمدلله زنده و سالم است و ما از خدای متعال برایتان آرزوی سلامتی و سعادت داریم. اطراف شهر کامنکا - استرومیلاوو هنگ گریگوری جنگ می‌کرد و ضمن حمله قزاقهای دسته او دیدند که یک سوار مجاری او را با شمشیر زد و گریگوری از اسب افتاد و بعد از آن، دیگر کسی خبر نداشت، و موقعی که من راجع به او سؤال کردم هیچ کس چیزی نمی‌دانست. اما بعداً من از میسا کاشه‌وای شنیدم که گریگوری تاشب آنجا افتاده بود، اما شب به هوش آمده و سینه‌خیز دور شده و از روی ستاره‌ها راه را پیدا می‌کند و به یکی از افسرهای ما می‌رسد که گلوله توپ شکم و پایش را زخمی کرده است. او را برمی‌دارد و شش ورست با خود می‌کشاند. برای همین به گریگوری صلیب سنت جورج و او را به سرجوخگی ترفیع داده‌اند. خوب فکر کنید زخم او سخت نیست، فقط پوست سرش از پس کله مجروح شده، ولی چون از اسب افتاده بیهوش شده بود. میسا به من گفت که الآن گریگوری به جبهه برگشته است. باید بدخطی مرا ببخشید، چونکه روی زین دارم می‌نویسم.»

پیوتر در نامه دوم از خانواده‌اش خواسته بود از باغ خوششان مقداری آلبالوی خشک برایش بفرستند و در نوشتن نامه کوتاهی نکنند. در همین نامه از گریگوری گلایه می‌کرد که: به قول بعضی‌ها، از اسب مراقبت صحیح نمی‌کند، و از آنجا که این حیوان در واقع متعلق به پیوتر است، از برادرش خشمناک شده است. و از پدرش می‌خواست برای گریگوری بنویسد که پیوتر پیغام داده است اگر از اسب مواظبت نکند، با وجود آنکه نشان سنت جورج دارد، چنان مستی به بینی‌اش خواهد کوفت که خون جاری شود. نامه بایک رشته سلام رساندنهای بی‌پایان خاتمه می‌یافت و از لابه‌لای سطور مجاله شده و باران خورده آن احساسی تلخ و گرنده خواننده می‌شد. پیدا بود که پیوتر در جبهه زندگی دشواری دارد.

دیدن پاتهلئی پیر رقت‌آور بود. از شادی در پوست نمی‌گنجید هر دو نامه را قاپید و به وسط دهکده رفت. هر کس را که کوره سوادى داشت متوقف می‌کرد و او را به خواندن نامه‌ها وامی‌داشت. چیزی که او را در دهکده به خودنمایی وادار می‌کرد، شادی دیرس بود، نه غرور. آنگاه که خواننده نامه با مرارت و من‌و من‌کنان به آن قسمت از نامه پیوتر می‌رسید که درباره هنرنمایی گریگوری بود، پاتهلئی دستش را بلند می‌کرد: «آها! حالا گریشای مرا شناختی؟» و با غرور می‌گفت: «اولین کسی است که از ده ما صلیب گرفته.» سپس غیرتمندانه

نامه‌ها را می‌گرفت و در آستر کلاهش می‌گذاشت و در به‌در دنبال خواننده دیگری می‌گشت. حتی سرگئی ماخف، که او را از پشت شیشه مغازه می‌دید، بیرون آمد و کلاهش را به احترام برداشت.

— «يك دقيقه بيا تو، پراكفي بهويچ!»

در داخل مغازه، مشت پیرمرد را در میان دستهای چاقالوی خود فشرد و گفت:

— «خوب، تبريك مي‌گويم؛ تبريك مي‌گويم، تو بايد به‌داشتن چنین پسر افتخار کنی.

همین تازگی توی روزنامه شرح هنرنمایی‌اش را خواندم.»

گلوی پاتهلئی خشک شد و به زحمت آب دهانش را فرو داد و پرسید: «توی روزنامه

نوشته‌اند؟»

ماخف پاکتی توتون اعلائی ترکی از قفسه‌ای برداشت و قدری آب‌نبات گران‌قیمت در

کیسه‌ای ریخت، بدون آنکه زحمت وزن‌کردنش را به خود بدهد. توتون و آب‌نبات را به پاتهلئی داد و گفت:

— «هروقت سوغاتی برای گریگوری پاتهلئی به‌ویچ فرستادی، سلام مرا هم با این چیزها

برایش بفرست.»

پیرمرد که از پله‌های مغازه پائین می‌رفت، زیر لب باخود می‌گفت: «خدای من! چه

افتخاری برای گریشا! تمام مردم ده حرفش را می‌زنند. خوب شد که زنده ماندم و دیدم....»

با شدت فین کرد و اشکهایش را از روی گونه‌ها با آستین سترد و باخود گفت: «دارم پیر

می‌شوم. اشکم زود درمی‌آید. آه، پاتهلئی زندگی با تو چه کرده؟ يك وقت مثل سنگ خارا

محکم بودی، می‌توانستی هشت‌پود بار را مثل پرکاه روی کولت بگذاری، اما حالا.... غصه گریشا

برایت رمق نگذاشته!»

همچنانکه می‌لنگید و می‌رفت و کیسه آب‌نبات را به سینه می‌فشرد، افکارش دوباره چون

پروانه به‌گرد شمع، پیرامون گریگوری می‌چرخید و کلمات نامه پیوتر در مغزش پروبال

می‌زد. پدر زن گریگوری، کارشونف که از روبه‌رو می‌آمد، پاتهلئی را صدا زد:

— «آهای، پاتهلئی، يك دقيقه صبر کن!»

این دو از روز اعلان جنگ یکدیگر را ندیده بودند. از هنگامی که گریگوری خانه را

ترك گفته بود، روابطی سرد و ملاحظه‌کارانه بینشان برقرار شده بود. میرون از ناتالیا که

خود را به خاطر گریگوری خوار و پدرش را نیز مجبور به تحمل خفت کرده بود، دل‌سرد بود.

پشت‌سر ناتالیا با خانواده خود بدگوئی می‌کرد: «ماده سگ ولگرد، چرا به جای رفتن

پیش خانواده شوهرش توی خانه خودش زندگی نمی‌کند. مثل اینکه آنجا به شکمش بهتر

می‌رسند. با همین حماقتش باعث شده که پدرش اینهمه خجالت بکشد و توی ده نتواند سرش

را بلند کند.»

میرون یگراست به طرف پاتهلئی رفت و دست بلوطی‌رنگش را دراز کرد:

— «حالت چطور است؟»

«خدا را شکر....»

— «رفته بودی خرپد؟»

پاتهلئی سرجنباند: «اینها سوغات قهرمان ماست. سرگی پلاتونویچ توی روزنامه شرح

عملیاتش را خوانده و برایش آب‌نبات و توتون فرستاده. می‌دانی، چشمهایش پراز اشک شده

بود، پیرمرد لاف می‌زد و خیره به صورت میرون نگاه می‌کرد تا تاثیر ایسن کلمات را بر او دریابد.

سایه‌هایی که زیر مژه‌های بور میرون گرد آمده بود، به صورت او حالت لبخندی فروخورده می‌داد.

قدقد کرد: «صحیح!» و برگشت تا از عرض خیابان بگذرد. پانته‌لثی به دنبال او دوید، و درحالی‌که از خشم می‌لرزید کیسه را باز کرد و کینه‌توزانه گفت:

— «بیا، از این شکلاتها بخور، مثل عسل شیرین است. بخور، من از طرف پسر می‌دهم. زندگی تو زیاد شیرین نیست، پس یکی بخور، شاید پسر توهم روزی به یک چنین افتخاری برسد، شاید هم نرسد.»

— «در زندگی من فضولی نکن... خودم بهتر می‌دانم چه کنم.»

پانته‌لثی با ادبی مبالغه‌آمیز تعظیم کرد، جلو میرون دوید و دست در کیسه برد: «فقط یک دانه، لطف کن.»

میرون دست او را پس زد. «ما به شیرینی عادت نداریم. سوغات غریبه‌ها به مزاجمان نمی‌سازد. برای تو هم زشت بود که برای پسر ت گدائی کنی. اگر دستت تنگ است می‌توانی بیائی پیش خودم. ناتالیای ما نان شما را می‌خورد. اگر نداشته باشی ما می‌توانیم دستت را بگیریم.»

— «این قدر متلک نگو، توی خانواده ما هیچ وقت کسی گدائی نکرده. تو خیلی فیس و افاده داری، خیلی. شاید از بس که پولداری دخترت آمده پیش ما.»

میرون امرانه گفت: «صبر کن! دعوا بین ما موردی ندارد. من تو را نگه نداشتم که دعوا کنم. کاری دارم که باید با تو درباره‌اش حرف بزنم.»

— «ما کاری نداریم که باهم درباره‌اش صحبت کنیم.»

— «چرا، داریم. بیا.»

آستین پانته‌لثی را گرفت و او را به پسکوچه‌ای کشاند و هر دو از ده خارچ شدند و به پشت رفتند.

پانته‌لثی با لحن دوستانه‌تری پرسید: «خوب، این چه کاری است؟» و از گوشه چشم صورت کک‌ومکی کارشوف را نگاه کرد.

میرون دامن پالتو بلندش را زیر خود گذاشت و بر لبه گودالی نشست و کیسه توتون کهنه‌اش را بیرون آورد.

— «می‌دانی، پراکمی به‌ویج، شیطان می‌داند که تو چرا مثل خروس جنگی به من پریدی. این کارها، خوب نیست، مگر نه؟ می‌خواستم بدانم»، ناگهان لحن صدایش تند و خش شد. «تاکی پسر ت می‌خواهد ناتالیا را مضحکه مردم کند. بگو بینم!»

— «باید از خودش پرسی، نه از من.»

— «من با او کاری ندارم؛ رئیس خانواده تویی و من با تو حرف می‌زنم.»

پانته‌لثی شکلاتی را که هنوز در دست داشت، فشار داد و شیره چسبناکی از لای انگشتانش بیرون زد. کف دستش را با خاک رس لبه گودال پاک کرد و در سکوت مشغول پیچیدن سیگاری شد. در پاکت توتون ترکی را گشود و اندکی از آن برداشت. بعد پاکت را به میرون تعارف کرد. کارشوف بدون دودلی پاکت را گرفت و از توتونی که ماخف آنچنان سخاوتمندانه

بخشیده بود، سیگاری برای خود پیچید. بر فراز سر آن دو ابر سفید سنگین و کف مانندی آویخته بود، و رشته‌ای باریک در باد پیچ و تاب می‌خورد و بالا می‌رفت.

روز به پایان می‌رسید. سکون سپتامبر با آرامش و لطافتی وصف‌ناپذیر حاکم بود. آسمان تابندگی کامل تابستانه را از دست داده بود و رنگ سربی داشت. بر گهای سیب، که خدا می‌داند از کجا آمده بود، با رنگ ارغوانی شاداب گودال را می‌پوشاند. جاده بر تارک ناهموار تپه ناپدید می‌شد و به گونه‌ای وهم‌انگیز به سوی نواحی ناشناخته در پشت خط زمردگون خوابگونه افق می‌رفت. مردم به کلبه‌های خود و به گرفتاریهای روزمره خود، می‌خکوب شده بودند و کار شاق آنان را در آستانه دراز نیرو تهی می‌کرد؛ و جاده، این خط خلوت و دل‌مرده، از افق به سرزمینهای نادیده جاری بود و باد، که از خاک، غبار می‌انگیخت، پایمالش می‌کرد.

میرون دود را پف کرد و گفت: «توتون ملایمی است، مثل علف است.»

پاتته‌لئی نیمه‌کاره تصدیق کرد: «ملایم است، اما طعمش خوب است.»

کارشونف سیگارش را خاموش کرد و روشن‌تر پرسید: «پاتته‌لئی، به من جواب بده.»

— «گریگوری توی کاغذهایش حرفی نمی‌زند. فعلاً که مجروح است.»

— «بله، شنیده‌ام....»

— «نمی‌دانم بعد چه پیش می‌آید. شاید کشته شود، آن وقت چه؟»

میرون مضطرب و رقت‌انگیز پلک می‌زد. «ولی آخرش چه؟ نا‌تالیا نه دختر است نه زن شوهردار نه بیوه آبرومند، و این خیلی زشت است. اگر می‌دانستم این‌طور می‌شود، نمی‌گذاشتم خواستگارها پایشان را بگذارند توی خانه من. اه، پاتته‌لئی.... پاتته‌لئی.... هر کسی برای بچه‌اش غصه می‌خورد آب که نیست، خون است.»

پاتته‌لئی با غیظی فروخورده جواب داد: «من چکار کنم؟ بگو ببینم! خیال می‌کنی من خوشحالم که پسر من از خانه‌ام رفته؟ نفی برایم داشته؟ عجب آدم‌هایی!»

میرون آمرانه گفت: «برایش بنویس، بگذار حرف اول و آخرش را بزند.»

— «صاحب بچه شده، از آن....»

کارشونف رنگ به رنگ شد و فریاد زد: «از این یکی هم بچه‌دار می‌شود! مگر با آدمیزاد می‌شود این جور رفتار کرد؟ ها؟ یک دفعه خواست خودش را بکشد، تا آخر عمر هم معیوب شده.... مگر می‌خواهید زنده به گورش کنید؟ ها.... عجب دلی، چه قلبی....» میرون با صدای خفه حرف می‌زد، با یک دست سینه خودش را می‌کند و با دست دیگر لبه پالتو پاتته‌لئی را می‌کشید. «مگر قلب گرگ دارد؟»

پاتته‌لئی خس‌خس کرد و رو برگرداند.

— «این زن جانش به او بند است، بدون او نمی‌تواند زندگی کند. مگر کلفت خانه تو

است؟»

پاتته‌لئی فریاد زد: «از دختر خودمان برایمان عزیزتر است! دهنش را ببند!» و از لب گودال برخاست. آن‌دو بدون خداحافظی جدا شدند و در دو جهت مختلف به راه افتادند.

زندگی اگر از مجرای عادی خود خارج شود، به جویهای متعدد تقسیم می‌گردد و مشکل می‌توان پیشگوئی کرد که کدام یک از این جویها مسیر هوسباز و پرپیچ و خم خود را ادامه خواهد داد. جایی که امروز چون باریکه‌ای بر بستر شنی، آنچنان کم عمق است که پایابهای آن

پیداست، فردا ژرف و لبریز جاری خواهد بود.
 ناتالیا ناگهان بر آن شد که در یادش، به دیدن آکسینیا رود، و از او بخواهد،
 التماس کند که گریگوری را به او بازگرداند. در نظر ناتالیا، بی دلیل، چنین می نمود که همه چیز
 به آکسینیا بستگی دارد و کافی است که او لب تر کند تا گریگوری و به همراه وی،
 خوشبختی پیشین به ناتالیا رو کند. هرگز از خود نپرسید که آیا چنین امری امکان پذیر است،
 و یا آکسینیا چگونه با این تقاضای عجیب مواجه خواهد شد. این زن که با انگیزه های
 نیمه خود آگاه به جنبش درآمده بود، در پی آن بود که هرچه زودتر تصمیم خود را عملی کند.
 در آخر آن ماه از گریگوری نامه ای رسید که ضمن آن پس از سلام به پدر و مادر،
 به ناتالیا نیز سلام می رساند و حال او را می پرسید. به هر علتی که گریگوری چنین کرده بود،
 این همان انگیزه ای بود که ناتالیا لازم داشت، و مصمم شد که در اولین یکشنبه به یادش برود.
 دنیا که او را در حال آرایش در آینه ای شکسته، به دقت تماشا می کرد، از او پرسید:
 «ناتالیا، می خواهی کجا بروی؟»

ناتالیا به دروغ گفت: «به دیدن خانواده ام می روم.» و چون دریافت که خطر شرمساری
 بزرگ و عذاب روحی وحشتناکی را به جان می خورد، سرخ شد.
 داریا پیشنهاد کرد: «تو باید يك دفعه هم که شده يك شب با من بیرون بیایی. همین
 امشب بیا، می آئی؟»

— «نمی دانم، اما خیال نمی کنم.»
 داریا چشمکی زد و گفت: «راهبه کوچولو! ما فقط وقتی راحتیم که شوهرها مان نباشند.»
 و خم شد تا حاشیه گلدوزی شده دامن آبی کمرنگ تازه اش را واری کند. از هنگام عزیمت
 پیوتر، داریا به نحوی چشمگیر عوض شده بود. از چشمها، حرکات و رفتارش بی قراری هویدا
 بود. روزهای یکشنبه بهتر و بیشتر آرایش می کرد و شب با چشمان خوب آلود و کج خاق،
 دیر وقت بر می گشت و پیش ناتالیا شکوه سر می داد:

— «وحشتناک است، واقعاً وحشتناک! همه قزاقهای بدرد بخور را برده اند و فقط
 پسر بچه ها و پیرمردها را در ده گذاشته اند!»
 — «خوب، برای تو چه فرقی می کند؟»

— «آخر، هیچ کس نیست که يك شب بشود با او لاس زد. کاشکی يك روز می توانستم
 تنها به آسیاب بروم. اینجا با پدر شوهرمان نمی شود شوخی کرد.» آنگاه با صراحتی توأم
 با بدگمائی از ناتالیا می پرسید: «جان من، چطور می توانی اینهمه مدت بدون مرد طاقت بیاوری؟»
 ناتالیا رنگ به رنگ می شد: «خجالت بکش! مگر تو وجدان نداری؟»

— «تو هیچ دلت نمی خواهد؟»
 — «معلوم است که خودت دلت می خواهد.»

داریا سرخ می شد و می خندید و قوس ابروانش می لرزید. «البته که دلم می خواهد! چرا
 پنهانش کنم؟ همین الآن می توانم يك پیرمرد را هم گرم کنم و زحمت بدهم! آخر فکرش را
 بکن، درست دو ماه می شود که پیوتر رفته.»

— «داریا، آخرش خودت را بدبخت می کنی.»
 — «درش را بگذار، پیرزن عقیقه! ما شما آب زیر کاهها را می شناسیم! حاضر نیستی

اقرار کنی!»

— «من چیزی ندارم که اقرار کنم.»

داریا از گوشه چشم نگاه تمسخرآمیزی می کرد و لبان خود را با دندانهای ریز و برنده اش گاز می گرفت.

— «یک روز تیموفی مائیتسف Timofei Manitsev ، پسر آتامان پهلوی من نشست. متوجه بودم که می ترسد شروع کند. بعد آهسته دستش را سراند زیر بازوی من، دستش می لرزید. من منتظر ماندم و چیزی نگفتم، اما داشتم عصبانی می شدم. باز اگر پسر جوانی بود عیبی نداشت — آخر هنوز پسر بچه است. شانزده سال بیشتر ندارد. من ساکت نشستم و او هم با من ور رفت، بعد پیچ پیچ کرد: «بیا به انبار ما. نمی دانی چکارش کردم!»

با شادی می خندید؛ ابروهایش می لرزید و از چشمان نیم بسته اش برق خنده می تابید.

— «عجب بلائی سرش آوردم! از جا پریدم. فلان فلان شده! تولمسک زردنبوا! خیال می کنی می توانی با من لاس بزنی؟ دفعه آخر کی جاییت را خیس کردی؟ حسابی خدمتش رسیدم.»

نظر داریا نسبت به ناتالیا اخیراً تغییر کرده و روابطشان ساده و دوستانه شده بود. نفرت داریا از جاری جوانش از میان رفته بود، و این دو، که از هر لحاظ متفاوت بودند، بایکدیگر با محبت زندگی می کردند.

ناتالیا لباس پوشید و رفت. داریا در جلو خان به او رسید و پرسید:

— «امشب در را تو باز می کنی؟»

— «خیال می کنم شب پیش خانواده ام بمانم.»

داریا اندیشناک بینی اش را با شانه خاراند و سر تکان داد:

— «آه، باشد. نمی خواستم از دونیا خواهش کنم، اما می بینم که مجبورم.»

ناتالیا به ایلی نیچنا گفت که به دیدن خانواده اش می رود، و به خیابان رفت. گاریها تلق تلق کنان از بازار میدان و روستائیان از کلیسا برمی گشتند. ناتالیا به پسکوچه ای پیچید و شتابان از تپه بالا رفت. برفراز تپه برگشت و به پشتسر نگاه کرد. دهکده در آفتاب غوطه می خورد و خانه های کوچک شسته و رفته پرتو سفید خیره کننده ای داشت. آفتاب روی بام شیروانی آسیاب می درخشید و ورقه های حلبی چون سنگ آهن گداخته برق می زد.

جنگ، یا گادنایه را نیز از وجود مردان تهی کرده بود. ونیامین و ویتخون رفته بودند و این ملک خواب آلوده تر، گریخته تر و منزوی تر از پیش شده بود. آکسینیا به جای ونیامین به ژنرال پیر می رسید و لوکهریای کیل بزرگ عهده دار همه کارهای پخت و پز و تغذیه حیوانات شده بود. ساشکای پیر اسبها را تیمار و از باغ مراقبت می کرد. تنها یک چهره تازه وجود داشت، قزاقی به نام نیکیتیچ Nikitich ، که او را به عنوان سورچی آورده بودند.

در این سال لیست نیتسکی کمتر دانه افشانده و بیست اسب را به سوارنظام ارتش داد و فقط سه چهار رأس مورد نیاز ملک را نگهداشت. وقت خود را به شکار هوبره و صید با سگان تازی می گذراند.

آکسینیا از گریگوری نامه های کوتاه و دیر به دیر، حاکی از تندرستی و زنده بودن او دریافت می کرد. گریگوری یا قوی تر شده بود و یا نمی خواست از ناتوانی خود با آکسینیا سخن بگوید، زیرا هرگز از دشواری یا ملال خدمت نظام شکوه نداشت. نامه های لحن سردی

داشت، چنانکه گوئی از سر اجبار می‌نویند، فقط در یکی از نامه‌ها نوشت: «همیشه در جبهه هستیم و من دیگر از جنگ و حمل مرگ روی کولم به جان آمده‌ام.» در هر نامه از حال دخترش می‌پرسید و از آکسینیا می‌خواست درباره او برایش بنویسد.

به نظر می‌آمد که آکسینیا شجاعانه جدائی را تحمل می‌کند. عشق او به گریگوری یکسره بر فرزندش می‌بارید، خاصه از وقتی که یقین کرد این بچه به راستی از گریگوری است. زندگی دلایلی انکارناپذیر ارائه می‌کرد: موی فندقسی رنگ او تیره و مجعد شد و چشمانش سیاه و کشیده. با گذشت هر روز بیشتر به پدر شباهت می‌برد، حتی لبخندش چون لبخند گریگوری بود. اکنون آکسینیا در پس چهره دخترک فارغ از هر شك گریگوری را می‌دید و بیشتر به او دل می‌بست. دیگر هر بار که از کنار کهواره بر می‌گشت، در رخسار خفته دخترک خطوط منفور چهره استپان را نمی‌دید.

روزها به کندی می‌گذشت و در پایان هر کدام، تلخی گرنده‌ای در سینه آکسینیا جای می‌گرفت. دلشوره برای زندگی معشوق چون سوزنی تیز مغزش را سوراخ می‌کرد؛ و روز و شب از او دست بر نمی‌داشت. درد و رنج که در ساعات کار خفته بود، شب هنگام همه بندها را می‌گست، زن در بستر می‌لولید و می‌غلتید و بی‌صدا می‌گریست و برای آنکه ناله‌هایش بچه‌ها را بیدار نکند، دست به دندان می‌گرید و می‌کوشید رنج درون را با درد جسمانی از پا در آورد. در قنناق بچه اشک می‌ریخت و با ساده دلی کودکانه با خود می‌گفت: «این بچه گریشاست، حتماً در ته دلش حس می‌کند که من برای او چه غذایی می‌کشم.»

بعد از شبهای این چنین، با امداد چنان بر می‌خواست که گفتی وحشیانه کنکش زده‌اند. بدنش سرتا پا درد می‌کرد، در شقیقه‌هایش پیوسته چکشهای نقره‌ای کوچکی ضربه می‌کوفت و اندوه بر کنج لبانش نقش می‌بست. شبهای بی‌تابی آکسینیا را پیر می‌کرد.

یکشنبه روزی، صبحانه ارباب را داده و روی پلکان ایستاده بود، که زنی به دروازه نزدیک شد. چشمانی که زیر روسری سفید دیده می‌شد، سخت آشنا به نظر می‌رسید. زن دروازه را گشود و به حیاط آمد. آکسینیا چون ناتالیا را شناخت، رنگ از رخسار پرید. آهسته به پیشباز او رفت. قشر ضخیمی خاک روی کفشهای ناتالیا نشسته بود. ایستاد، دستهای بزرگ، کار کرده‌اش بی‌حرکت از پهلوها آویخته بود و به سختی نفس می‌زد و می‌کوشید گردن کجش را صاف نگهدارد و نمی‌توانست، و چنین می‌نمود که زیر چشمی نگاه می‌کند. آنگاه زبانش را روی لبهای خشکش چرخاند و گفت: «آکسینیا، آمده‌ام تو را ببینم.»

آکسینیا نگاه تندی به پنجره‌ها انداخت و در سکوت ناتالیا را به اتاق خود برد. خش‌خش دامن آکسینیا به گوشهای حساس ناتالیا به طرزی غیر معمولی بلند بود. با خود گفت: «گوشهای من عیبی پیدا کرده، باید از گرما باشد.» این اندیشه آشفته در مغزش چنگ می‌انداخت. آکسینیا در را بست، وسط اتاق ایستاد، دستهایش را زیر پیش‌بندش گذاشت و ابتکار عمل را به دست گرفت و با صدائی دزدانه و تقریباً زمزمه‌وار پرسید:

— «برای چه آمده‌ای؟»

ناتالیا، که اتاق را ورنده می‌کرد، پاسخ داد: «تشنه‌ام.»

آکسینیا منتظر بود. ناتالیا به زحمت صدایش را بلندتر کرد و گفت:

— «تو شوهرم را از دستم گرفته‌ای.... گریگوری را به من پس بده. تو زندگی مرا

نابود کرده‌ای. خودت می‌بینی چطور....»

آکسینیا دندان به هم فشرد و کلمات چون قطره‌های باران که آهسته روی سنگی بریزد، از زبانش جاری شد: «شوهرت را می‌خواهی؟ شوهرت را می‌خواهی؟ اصلا تو کی هستی؟ برای چه آمده‌ای؟ خیلی دیر به صرافت افتاده‌ای. خیلی دیر!»

آکسینیا که تمام بدنش پیچ‌وتاب می‌خورد و با غیظ می‌خندید، تردید ناتالیا رفت و همچنان که به صورت خصم می‌نگریست، نیشخند می‌زد. همسر قانونی، اما رها شده، سرافکنده، و درهم شکسته از مصیبت، آنجا ایستاده بود. زنی که میان آکسینیا و گریگوری حائل شده بود، آن دو را از هم جدا می‌کرد، و قلب آکسینیا را از رنجی خوتبار می‌انباشت و در آن هنگام که او، آکسینیا، خود را از دردی جانکاه می‌گشت و می‌فرسود، این زن، همین ناتالیا، گریگوری را نوازش می‌کرد و بی‌گمان بر او، معشوقه تلخکام و رها شده، می‌خندید.

آکسینیا نفس‌زنان پرسید: «حالا آمده‌ای از من بخواهی ولش کنم؟ ای مار خوش خط و خال! تو بودی که اول گریشا را از من گرفتی! تو که می‌دانستی با من زندگی می‌کند پس چرا زنش شدی؟ من فقط حقم را پس گرفتم. او مال من است. من از او بچه دارم، اما تو....»

با نفرتی توفانی در چشمان ناتالیا خیره شده بود و دستهایش را به شدت تکان می‌داد و سیل جوشان کلمات را بیرون می‌ریخت.

— «گریشا مال من است و او را به هیچ کس نمی‌دهم! مال من است، مال من! می‌شنوی....؟ مال من! بزن به چاک، ماده سگ بی‌چشم‌ورو، تو زنش نیستی. می‌خواهی بچه را از پدرش بزدی؟ چرا قبلا نیامدی؟ ها، چرا پیش از این نیامدی؟»

ناتالیا یک‌بری به طرف نیمکت رفت و نشست سر فرو افکند و با هر دو دست صورتش را پوشاند.

— «تو شوهرت را ول کردی، پس این قدر جنجال نکن.»

— «من شوهری غیر از گریشا ندارم. هیچ کس، در هیچ کجای دنیا.» آکسینیا از خشم در خود می‌جوشید و به دسته موئی که از زیر چارقد ناتالیا بیرون افتاده بود، چشم دوخته بود.

— «چه احتیاجی به تو دارد؟ به گردن کج و کوله‌ات نگاه کن! خیال می‌کنی دلش برایت تنگ می‌شود؟ وقتی سالم بودی ولت کرد، حالا که معیوب شده‌ای، حاضر می‌شود به تو نگاه کند؟ من از گریشا دست نمی‌کشم! غیر از این حرفی ندارم. بزن به چاک!»

آکسینیا در دفاع از آشیانه خویش و در تلافی شکنجه‌های پیشین، درنده‌خو شده بود. می‌دید که ناتالیا بهرغم کجی مختصر گردن، چون گذشته خوش سیماست. گونه‌ها و لبان ناتالیا شاداب بود و گذشت زمان بر آن اثر نکرده بود، درحالی‌که دور چشمان خود او، چین افتاده بود، و اینهمه، ناشی از وجود ناتالیا بود.

ناتالیا چشمان خود را که خمار درد ورنج داشت، بلند کرد و پرسید:

— «فکر می‌کنی من هیچ توقع داشتم که اگر از تو خواهش کنم، او را به من پس بدهی؟» آکسینیا نفس‌زنان گفت: «پس چرا آمدی؟»

— «بدبختی وادارم کرد.»

دختر آکسینیا که از این سروصداها بیدار شده بود، در بستر دستوپا می‌زد و گریه

می کرد. مادر، بچه را برداشت و رو به پنجره نشست. ناتالیا که سراپا متشنج بود، به طفل خیره شد. تشنجی خشک گلویش را گرفت. چشمان گریگوری از میان صورت این کودک با نگاهی پراسان به او می نگرید.

گریان و تلوتلوخوران بیرون رفت. آکسینیا بدرقه اش نکرد. یکی دو دقیقه بعد، ساشکا به اتاق آمد.

— «این زن کی بود؟» ظاهراً تا اندازه ای حدس درست می زد.

— «یکی از هم ولایتی ها.»

ناتالیا سه ورست پیاده رفت و سپس در زیر درختچه خودروئی دراز کشید. چشمان سیاه و گرفته گریگوری مدام از میان صورت کودک پیش رویش بود.

۱۸

درد آنچنان کشنده و طاقت فرسا بود که خاطره شب بعد از نبرد، برای همیشه در حافظه گریگوری حاک شد. اندکی پیش از سپیده دم به هوش آمد؛ دستهایش میان خار و خاشاک نوک تیز تکان خورد و از دردی که سرش را انباشت، کاله سرداد. با تلاش بسیار دست بلند کرد و به پیشانی کشید و خون لخته شده بر سر خود را حس کرد و چون انگشت او زخم را لمس کرد، گفتی پاره ای آتش بر آن نقطه نهادند. آنگاه دندان برهم فشرد و غلتید. بالای سرش برگهای یخ بسته درختی با صدائی شیشه وار سوگوارانه خش خش می کرد. شاخه های سیاه در زمینه نیلنم آسمان به وضوح نمایان بود و ستارگان از لابه لای آنها چشمک می زدند. گریگوری بدون پلک زدن چشم دوخته بود و در نظرش ستاره ها چون میوه های زرد مایل به آبی آویخته از ساقه ها می نمودند.

داقت که بر او چه گذشته است، و آگاه از هر اسی ناگیر، همچنانکه دندان برهم می فشرد، چهار دست و پا حرکت کرد. درد او را به بازی می گرفت و بر زمین می افکند. گفتی تا ابد سینه خیز باید رفت. با دشواری واپس نگرید؛ درخت، در تاریکی در پنجاه قدمی او بود. یکبار از روی نعشی خزید و آرنجهایش را روی شکم سفت و فرو رفته مرده تکیه داد. از کم خونی حالت غثیان داشت و چون کودکی می گرید و برای جلوگیری از بیهوشی خود علف شبنم زده را می جوید. به کمک یک جعبه وارونه شده گلوله توپ، بلند شد و ایستاد. مدتی دراز تلوتلو خورد و سپس به راه افتاد. نیروی او تدریجاً باز می گشت و محکمتر قدم برمی داشت و حتی توانست از روی صورت فلکی دباکبر جهت یابی کند و به سمت شرق به راه افتد.

در حاشیه جنگل فریادی به اخطار او را متوقف کرد:

— «ایست، و گرنه آتش می کنم!»

صدای تق کردن تپانچه ای را شنید و در جهت صدا نگاه کرد. مردی به درخت کاجی تکیه داده بود.

پرسید: «تو کی هستی؟» و چنان به صدای خود گوش داد، که گفتی از گلوی دیگری خارج شده است.

مردی که پای درخت بود، خود را به زمین سرانند. «روس؟ خدای من! بیا اینجا!» ر گریگوری ترد او رفت.

— «خم شوا»

— «نمی توانم!»

— «چرا؟»

— «می افتم و دیگر نمی توانم بلند شوم. سرم زخم برداشته.»

— «از کدام هنگی؟»

— «هنگ دوازدهم قزاق دن.»

— «قزاق، به من کمک کن!»

گریگوری که از سردوشی این مرد دانست که افسر است، جواب داد: «می افتم، قربان.»

«اقتلا دستت را بده به من.»

گریگوری به افسر کمک کرد تا برخیزد و باهم به راه افتادند. اما با برداشتن هر قدم، افسر بیشتر به او تکیه می کرد و هنگامی که از شیب گودالی بالا می رفتند آستین گریگوری را گرفت و گفت:

«ولم کن، قزاق. شکم زخمی شده... گلوله معدمام را سوراخ کرده.»

چشمان او در پس عینک تار شده بود و از دهان بازش نفس با خرخری خفه برمی آمد. افسر از هوش رفت، اما گریگوری او را باخود می کشید و افتان و خیزان می برد. دو دفعه بار خود را رها کرد و رفت؛ اما هر بار بازگشت، بلندش کرد، و تلوتلوخوران چنانکه گوئی در خواب راه می رود، او را با خود برد.

در ساعت یازده یک دسته گشتی آن دو را یافت و با خود به یک پاسگاه ارتباطی برد. گریگوری فردای همان روز از پاسگاه مخفیانه گریخت. درجاده زخم بندگی سرش را باز کرد و درحالیکه نوار خون آلود زخم بندگی را آسوده خاطر تکان می داد، به راه افتاد.

هنگامی که به مقر فرماندهی هنگ خود مراجعت کرد، فرمانده اسوارانش با حیرت پرسید: «تو از کجا می آئی؟»

— «سر خدمت برگشته ام، قربان.»

گریگوری پس از جدا شدن از فرمانده اسواران، گروهیان دسته خود را دید.

— «اسب من... کهرم کجاست؟»

— «سالم است، پسر جان. همینکه از شر اثریشی ها خلاص شدیم، گرفتیمش. اما خودت

چطوری؟ دعا می کردیم که به بهشت بروی.»

گریگوری با لبخندی تلخ گفت: «خیلی عجله کردید.»

این قسمتی از فرمان صادر از هنگ است:

«گریگوری مله خف، قزاق هنگ دوازدهم قزاق دن، به خاطر نجات جان سرهنگ دوم سوار گوستاو گروزبرگ Gustav Gruzberg، فرمانده هنگ نهم قزاقین، به درجه سرجوخگی و دریافت صلیب سنت جورج، از نوع درجه چهار، مفتخر می گردد.»

اسواران گریگوری دو روز در کامنکا — استرومیلاوو توقف کرده بود، و مجدداً آماده پیش روی می شد. گریگوری خانه ای را که قزاقان دسته او در آن منزل داشتند، پیدا کرد

- و برای یافتن اسب خود رفت. هوله‌ها و بعضی زیر جامه‌هایش از خورجین گم شده بود.
- میشاکاشه‌وای گناهکارانه اعتراف کرد: «گریگوری، جلو چشمهای خودم آنها را دزدیدند. يك عالم سرباز پیاده اینجا بودند، آنها نزدیكند.»
- «عیبی ندارد، بگذار ببرند، مرده‌شوشان پیدا فقط می‌خواهم سرم را زخم‌بندی کنم.»
- «می‌توانی هوله مرا برداری.»
- اوریبوپین به انباری آمد که آنها در آن منزل کرده بودند و چنان به سوی او دست دراز کرد که گفتی هرگز تراعی روی نداده است.
- «سلام، هله‌خفا پس تو هنوز زنده‌ای!»
- «نفسی می‌کشیم.»
- «سرت خونریزی دارد. پاکش کن.»
- «به موقع پاك می‌کنم.»
- «بگذار ببینم چه بلائی به سرت آورده‌اند.»
- پس گردن گریگوری را به پائین فشار داد و خرناسی کشید:
- «چرا گذاشتی موهایت را بزنند؟ چه ریختی شده‌ای! دکترها برایت کاری نمی‌کنند. بگذار خودم معالجه‌ات بکنم.»
- بدون آنکه منتظر اعلام رضایت گریگوری شود، فشنگی از فانوسقه‌اش درآورد، گلوله را باز کرد و باروت آن را به کف دست خود ریخت.
- «میشا، برایم تار عنكبوت پیدا کن.»
- کاشه‌وای با فوك شمیر از تیر سقف تار عنكبوتی کند و به اوریبوپین داد. اوریبوپین با همان شمیر کمی خاك از زمین برداشت و آن را با تار عنكبوت و باروت مخلوط کرد و با دندان جوید. سپس این لجن چسبناك را روی زخم گذاشت و لبخند زد.
- «تا سه روز دیگر بکلی خوب می‌شود، یادت باشد که من تو را معالجه می‌کنم، ولی تو می‌خواستی مرا بکشی.»
- «متشکرم که معالجه‌ام می‌کنی، ولی اگر تو را کشته بودم، یکی از گناهانم وجداناً پاك شده بود.»
- «پسرجان، تو عجب ساده‌لوحی.»
- «شاید. سرم چه ریختی شده؟»
- «يك شكاف به عمق يك اینچ است. برایت یادگاری گذاشته‌اند.»
- «فراموششان نمی‌کنم.»
- «اگر هم می‌خواستی، نمی‌توانستی؛ اثریشی‌ها شمیرشان را حسابی تیز نمی‌کنند، بنابراین تا عمر داری اثر این زخم روی سرت هست.»
- کاشه‌وای با لبخند گفت: «گریگوری، بختت گفته بود، که یارو کجکی زده و گرنه در غربت چال می‌شدی.»
- «کلاهم را چکار کنم؟»
- گریگوری کلاه شکسته و خون‌آلودش را با آشفتنکی دست به دست می‌کرد.
- «بیاندازش دور، سگها می‌خورندش!»
- فریادی از در خانه بلند شد: «بچه‌ها، نواله رسید. بیایید و بگیرید!»

قزاقها از انبار بیرون آمدند. اسب کهر گریگوری پشتسر او شیهه می کشید و سفیدی چشمانش را می چرخاند.

کاشه‌وای با سر اسب را نشان داد: «دلش برایت تنگ شده بود، گریگوری. تعجب کردم، هیچ نمی خورد و دائم شیهه می کشید.»

گریگوری با صدائی گرفته گفت: «وقتی که سینه خیز می رفتم، صدایش می زدم، مطمئن بودم که از من جدا نمی شود، می دانستم که غریبه‌ها نمی توانند راحت بگیرندش.»
- «درست است. ما هم با کمند توانستیم بگیریمش.»

- «اسب خوبی است. مال برادرم پیوتر است.» گریگوری روگرداند تا چشمان مرطوبش را پنهان کند. به داخل خانه رفتند. به گورژارکف در اتاق جلوئی روی تشکی فتری خوابیده بود. درهم ریختگی وصف ناپذیر، خموشانه برشتاب صاحبان خانه به هنگام ترك محل گواهی می داد. تکه‌های ظروف شکسته، کاغذها و کتابهای پاره، قطعات متلاشی شده اشیا، تکه‌های پارچه، بازیچه‌های کودکان، چکمه‌های کهنه، و آرد ریخته، کف اتاق پخش و پراکنده بود.

یهملین گراشف و پراخور زیکف جائی را در وسط اتاق روفته بودند و همانجا غذا می خوردند. با دیدن گریگوری چشمان گوساله‌وار پراخور نزدیک بود از حدقه بیرون بزنند.
- «گریشا! تو از کجا سبز شدی؟»

- «از آن دنیا!»
اوریبوین فریاد زد: «بدو برایش غذا بیار. اینجوری هانت نبردا»
- «یک دقیقه هم طول نمی کشد، آشپزخانه همین بغل است.»

پراخور همچنان که غذا را می جوید از در بیرون دوید. گریگوری با خستگی همانجا نشست و لبخندی گناهکارانه زد. «یادم نیست آخرین دفعه کی غذا خوردم.»
یگانهای سپاه سوم در شهر حرکت می کردند. کوچه‌های باریک، از حرکت پیاده‌نظام، ارابه‌های باری و سوارنظام، می لرزید و چهارراهها بند آمده بود و هیاهوی آمدوشد حتی از پشت درهای بسته به درون خانه‌ها رخنه می کرد. پراخور به زودی با یک ظرف سوپ و یک قطعه نان سیاه وارد شد.

- «سوپ را کجا بریزم؟»
گراشف لگن ادراری را، که مورد استعمالش را نمی دانست، برداشت و گفت: «بریز توی همین ماهیتابه.»

پراخور اخم کرد و گفت: «ماهیتابه‌ات بوی گند می دهد.»
- «عیبی ندارد. بریز تویش تا ببینم چه می شود.»
زیکف ظرف را برگرداند و آش اماج چرب و غلیظ که دورش را روغن سیاه‌رنگی گرفته بود، به داخل لگن ریخت.

پراخور ضمن تراشیدن لکه روغنی از روی مغزی شلوارش، می گفت: «همین بغل دستما یک گردان سوار توپخانه هست که دارند به اسبهاشان علوفه می دهند، استوارشان تسوی روزنامه خوانده که متحدین آلمانی‌ها دارند فلنگ را می بندند.»

اوریبوین با دهان پر گفت: «مله‌خف امروز صبح جای خالی بود. فرمانده لشکر شخصاً

از ما تشکر کرد. از ما سان دید و به خاطر متلاشی کردن سوار نظام مجار و نجات آتشبار تشکر کرد. گفت: قراقها، تراز و میهن شما را فراموش نخواهند کرد.»
در این اثناء صدای گلوله‌ای از بیرون شنیده شد و مسلسلی شروع به گلوله باران کرد. قراقها قاشقها را انداختند و بیرون دویدند. برفراز شهر هواپیمائی با غرضی تهدیدآمیز در ارتفاع کم دور می‌زد.

اورپوپین فریاد زد: «پای نرده‌ها دراز بکشید. الآن بمب می‌اندازند. يك آتشبار همین بغل است. یکی برود و به گور را بیدار کند و گره روی تشك نرمش کشته می‌شود!»
— «تفنگها مان را بیارید.»

اورپوپین با دقت از روی پله‌ها هدف گرفت و شلیک کرد. سربازها در خیابان می‌دویدند و بی‌دلیل سرهاشان را پائین می‌گرفتند. از حیاط مجاور شیبه اسبان و صدای فرمانی کوتاه به گوش رسید. گریگوری از بالای نرده نگاه کرد؛ توپچی‌ها با عجله يك قبضه توپ را به پناه انباری می‌غلطاندند. گریگوری با چشمان تنگ کرده به آسمان که چشم را می‌زد، نگاه کرد و به پرنده‌ غران و تیزتك چشم دوخت. در همان دم چیزی از پرنده جدا شد و در آفتاب به‌تندی درخشید.

غرضی خردکننده، خانه و قراقان را که روی پلکان دراز کشیده بودند، به لرزه درآورد؛ و در حیاط همسایه اسبی شیبه‌ای مرگبار کشید و موجی تندوتیز از سوی باروت از روی نرده‌ها گذشت.

اورپوپین از پله‌ها پائین دوید و فریاد زد: «دراز کش کنید.» گریگوری در پی او جست و هر دو خود را به زمین انداختند. هواپیما چرخشی کرد و يك بالش برق زد. از خیابان صدای نامنظم تیراندازی می‌آمد. گریگوری تازه يك خشاب فشنگ در خزانه تفنگش گذاشته بود که انفجاری شدید او را شش پا دور از نرده‌ها پرتاب کرد و کپهای خاک روی سرش ریخت و چشمانش پر از غبار شد.

اورپوپین او را بلند کرد. دردی شدید در چشم چپش مانع دید او می‌شد. با دشواری پلک راستش را گشود و دید که تیمی از خانه ویران شده، و آجرها به صورت تلی رویهم ریخته، و ابری گلگون از گردوغبار روی آن موج می‌زند.

در این حین په گور ژارکف از زیر پلکان بیرون خزید. صورتش یکپارچه فریاد بود؛ از چشمانش که از کاسه بیرون زده بود، اشک و خون می‌بارید. سر در لاک شانه‌ها فرو برده بود و همچنانکه می‌خزید و بدون گشودن لبان سیاده‌اش ناله می‌کرد.

در عقب بدنش يك پا، که از ران قطع شده بود، با يك تکه پوست و باریکه‌ای از شلوار پاره‌پاره‌اش در پی او کشیده می‌شد؛ پای دیگرش از بیخ و بن نبود. به کندی خود را روی دستها می‌کشاند و جیفی نازک و تقریباً کودکانه از لبانش خارج می‌شد. سپس جیغ او قطع شد؛ به پهلو افتاد، صورتش را به آجر زیر وعاری از مهر و زمین نمناک فشرد. کسی به سوی او نمی‌رفت.

گریگوری که هنوز چشم چپش را می‌مالید، فریاد زد: «بلندش کنید!»
سربازان پیاده به حیاط دویدند؛ گاری دوچرخه‌ حامل تلفنچی‌ها دم دروازه ایستاد. افسری که بتاخت می‌گذشت به آنان نهیب زد: «راه بیافتید! اینجا وراجی نکنید.»

دو زن، و پیرمردی که پالتو بلندی به تن داشت، نزدیک شدند. جمعی کوچک به سرعت ژار کف را در میان گرفت. گریگوری از میان آنها راه باز کرد و دید که مجروح هنوز نفس می کشد، می نالد و سخت می لرزد. قطره های درشت عرق بر پیشانی اش که زردی مرگ داشت، نشسته بود.

— «بلندش کنید! آخر شما آدمید یا حیوان؟»

سرباز پیاده بلندبالائی تشر زد: «چرا شلوغش می کنی؟ بلندش کنید، بلندش کنید! آخر کجا می توانیم ببریمش؟ مگر نمی بینی که دارد جان می کند؟»

— «هر دو پایش قطع شده!»

— «بین چه خونی رفته!»

— «پرستارها کجا هستند؟»

— «چه کاری از آنها ساخته است؟»

— «هنوز هوش دارد.»

اورپوین از پشت به شانه گریگوری زد. «تکانش ندهید.» و زمزمه کرد. «بیا آن طرف را نگاه کن.»

آستین گریگوری را گرفت، جمعیت را کنار زد و او را با خود برد. گریگوری نگاه کرد، به شانه های قوز داد و دم دروازه رفت. روده های گلگون و آبی ژار کف زیر شکمش بخار می کرد. این توده درهم پیچیده روی شن افتاده بود، تکان می خورد و ورم می کرد و دست مرد محتضر به زمین چنگ می انداخت.

کسی پیشنهاد کرد: «صورتش را بپوشانید.»

ناگهان ژار کف روی دستهای بلند شد، سرش را چنان به عقب برد که میان کتفهایش قرار گرفت و با صدائی غیرانسانی و گوشخراش فریاد زد:

— «برادرها، مرا بکشید... برادرها...! دارید به چه نگاه می کنید...؟ آخ... آخ... برادرها، مرا بکشید!»

۱۹

واکن، آرام آرام تکان می خورد و حرکت چرخها خواب آور بود. از فانوس برتونی زرد رنگ می تابید. تمام قصد دراز کشیدن، بدون پوتین، آزاد گذاشتن پاها، عدم احساس مسئولیت، دانستن اینکه خطری جانت را تهدید نمی کند، و مرگ از تو بسیار دور است، چه دلپذیر است. خاصه گوش سپردن به گفتار گونه گون چرخها، که با هر چرخش، و با هر تکان لوکوموتیو، از جبهه دور و دورتر می شود، چه لذتی دارد. گریگوری دراز کشیده بود و گوش می کرد و انگشتهای پاهای برهنه اش را تکان می داد و تمام پیکرش در زیر جامه تازه و پاکیزه غرقه شادی بود. احساس می کرد که پوست چرکینش را به دور افکنده، پاک و نظیف به زندگی تازه ای گام می نهد.

تنها درد چشم چپ شادمانی آرامش را مکدر می کرد. گاه، درد فروکش می کرد و دفعتهاً برمی گشت و چشم را می سوزاند و بی اختیار اشک از زیر نوار زخم بندی جاری می شد. در بیمارستان صحرائی پزشک یهودی جوانی چشمش را معاینه کرده و گفته بود: «باید برگردی.

چشمش وضع بسیار وخیمی دارد.

— «کور می‌شوم، دکتر؟»

پزشك كه اضطراب گریگوری را از صدای او دریافته بود، پاسخ داد: «اصلا فکرش را نکن. ولی باید مواظبش بود، شاید هم عمل لازم داشته باشد. تو را به پتروگراد یا مسکو می‌فرستیم. نگران نباش، چشمت خوب خواهد شد.» آنگاه به شانه گریگوری زد و به آرامی او را به راهرو فرستاد. سپس برگشت و آستینها را برای يك عمل جراحی بالا زد.

گریگوری بعد از سرگردانی‌های فراوان به يك قطار بیمارستانی اعزام شد. چند روزی دراز کشیده بود و از آرامش لذت می‌برد. لوکوموتیو کهنه با زور و زحمت صف دراز واگنها را می‌کشید. به تریکی مسکو رسیدند و شب هنگام وارد شدند. بیماران بد حال را با تخت‌روان بردند و کسانی که توان راه رفتن داشتند، روی سکو جمع شدند. پزشك مراقب قطار نام گریگوری را خواند و او را به پرستاری سپرد و راهی بیمارستان کرد.

— «باروبنهات را برداشته‌ای؟»

— «توقع دارید يك قزاق چه باروبنه‌ای داشته باشد؟»

— «پس دنبال من بیا.»

پرستار که لباسش خش‌خش می‌کرد، او را از ایستگاه بیرون برد. گریگوری با گامهای مردد در پی او می‌رفت. درشکهای گرفتند. هیاهوی شهر بزرگ، صدای زنگ قطارهای شهری و پرتو آبی‌رنگ چراغهای برق، بر او اثری حیرت‌انگیز می‌نهاد. به پشتی درشکه تکیه داده بود و با نگاهی کنجکاو به خیابانهای پر ازدحام می‌نگریست و گرمای آشوبنده پیکرزی که در کنارش بود، در او احساسی غریب می‌انگیخت. پائیز مسکو فرارسیده بود. در خیابانهای مشجر، برگهای درختان در روشنائی چراغها تابشی زردرنگ و هوای شبانه سرمائی زمستانی داشت. پیاده‌روها می‌درخشید و ستارگان در بالای سر پاکی و سردی خزان داشتند. از مرکز شهر به کوچه خلوتی پیچیدند. سمهای اسب روی سنگفرش صدا می‌داد و درشکه‌چی با پالتوی دراز آبی رنگش روی نشیمن بلند درشکه تکان می‌خورد و با انتهای لگام به مادیان می‌زد. لوکوموتیوها از دور صغیر می‌زدند و گریگوری با دلی تنگ با خود می‌گفت: «شاید قطاری همین حالا به دن می‌رود.»

پرستار پرسید: «خوابتان می‌آید؟»

— «نه.»

— «همین الان می‌رسیم.»

آب استخری از پشت نرده‌هائی آهنی مثل روغن برق می‌زد و گریگوری محل بی‌حفاظی را که قایقی به آن بسته بودند، می‌دید. هوا بوی فا می‌داد.

گریگوری به طرزی مبهم با خود گفت: «اینها حتی آب را پشت میله‌ها زندانی می‌کنند، نه مثل دن ما...» برگها زیر چرخهای لاستیکی درشکه خش‌خش می‌کرد.

در مقابل بنای سه اشکوبه‌ای ایستادند و گریگوری پائین جست.

پرستار به طرف او خم شد و گفت: «دستان را بدهید به من.» و گریگوری دست ظریف

و نرم زن را گرفت و کمک کرد تا پیاده شود.

زن که آرام می‌خندید و زنگ در را می‌زد، گفت: «بوی عرق سربازها را می‌دهید.»

— «پرستار، اگر شما هم مدتی آنجا می‌ماندید، از این بدتر بو می‌دادید.»
 دربان در را گشود. از پلکانی که حفاظ مطلا داشت به اشکوب اول رفتند. گریگوری وارد کفش کنی شد و پشت میز گردی نشست و در این ضمن پرستار به زنی که روپوش سفید داشت چیزی به نجوا گفت. چهره‌هایی با عینک‌های رنگارنگ از لای درهائی که در هر دو طرف راهرو تنگ قرار داشت، سر می‌کشیدند.

پس از چند دقیقه مردی که روپوش سفید به تن داشت، گریگوری را به حمامی برد.
 — «لخت شو!»

— «برای چه؟»

— «باید سر و تنتان را بشوئید.»

در حالی که گریگوری برهنه می‌شد و با تعجب به شیشه‌های مات حمام می‌نگریست پرستار وان را پر از آب کرد، حرارت آن را اندازه گرفت و به او گفت که داخل شود.
 گریگوری ضمن آنکه پای تیره‌رنگش را در آب می‌گذاشت، زیر لب گفت: «این لگن به درد من نمی‌خورد.» پرستار به او در شستشو کمک کرد، سپس هوله، دمپائی و پیراهن بلندی به او داد.

گریگوری از برابر يك آینه دیواری گذشت و خود را شناخت. دراز و صورتش تیره‌رنگ و لکه‌هایی جگری‌رنگ روی گونه‌هایش بود و با ریش و سبیل بلند، در آن لباس بیمارستانی با موهائی که زیر نوار زخم‌بندی فشرده شده بود، به گریگوری مله‌خف شباهت دوری داشت. لبخندی کج زد و با خود گفت: «جوانتر شده‌ام.»
 پرستار گفت: «بخش شش، در سوم، سمت راست.»

همینکه گریگوری به اتاق بزرگ و سفید وارد شد، کثیسی با جامه بیماران و عینک دودی، نیم‌خیز کرد. و ضمن تعارف کردن يك صندلی به گریگوری، مؤدبانه گفت:
 — «آه، هم اتاقی جدید؟ از دیدارتان خوشوقتم، می‌توانیم هم صحبت باشیم. من اهل زارایسک Zaraisk هستم.»

چند دقیقه بعد پرستاری فربه با صورت پهن و بی‌قواره در را باز کرد و با صدائی آهسته که از ته گلو در می‌آمد، به گریگوری گفت:
 — «مله‌خف، می‌خواهیم چشمتان را معاینه کنیم.» و کنار رفت تا به او راه دهد.

۲۰

سر فرماندهی ارتش تصمیم گرفته بود با يك حمله بزرگ سوارنظام در جبهه جنوب غربی در صفوف دشمن رخنه کند، ارتباط آنها را از بین ببرد و با يك یورش از پشت، نیروهای آنان را متلاشی کند. سر فرماندهی به این نقشه امید فراوان بسته بود و نیروهای عظیم سوارنظام، که هنگ یوگنی لیست‌نیتسکی از آن جمله بود، در منطقه متمرکز شده بودند. قرار بود این حمله روز بیست‌وهشتم اوت شروع شود، اما به علت باد و بوران به روز بعد موکول شد.
 سپیددم آن روز لشکر سوار به منظور آغاز تعرض در ناحیه وسیعی مستقر شد.
 در حدود هشت ورست دورتر، پیاده‌نظام جناح راست برای انحراف آتش دشمن تظاهر به حمله کرد. چند واحد سوارنظام نیز به جهات گمراه‌کننده اعزام شدند.

رویاری هنگ لیست‌نیتسکی هیچ نشانه‌ای از دشمن دیده نمی‌شد. در حدود يك ورست دورتر یوگنی خطوط متروك سنگرها و فراسوی آنها جوزارهایی را می‌دید که در مه آبی‌رنگ صبحگاهی که باد آن را می‌داند، موج می‌زدند. احتمالاً دشمن از نقشه این حمله مطلع شده بود، زیرا شبانگاه شش ورست عقب‌نشینی کرده و فقط آشیانه‌های مسلسل را برای درو کردن حمله‌کنندگان برجا گذاشته بودند.

خورشید از پس ابر سیاه باران‌زائی برمی‌آمد. دره سراسر پر از مهی زرد و خامه مانند بود. فرمان تعرض صادر شد و هنگها شروع به پیشروی کردند. سبهای هزاران اسب چنان غرشی برپا کرده بودند که گفتی از زیر زمین صدای زلزله می‌آید. لیست‌نیتسکی لگام اسبش را می‌کشید تا از چهارنعل بازش دارد. يك ورست پیموده و صفوف منظم یورشگران به مزارع غله تردیک‌تر شد. جو دوسر که از کمر گاه مردی برمی‌گشت و پر از گیاهان خودرو و علفهای هرز بود، پیشروی سوار نظام را بی‌اندازه دشوار می‌کرد. در پیش رویشان هنوز جوزار مواج و در پشت‌سر ساقه‌های لگدکوب شده جو بود. پس از طی چهار ورست اسبهای خسته عرق کرده، سکندری می‌رفتند، اما هنوز از دشمن اثری نبود. لیست‌نیتسکی به فرمانده اسواران نگاه کرد؛ بر چهره سروان حالت یاسی شدید نقش بسته بود.

شش ورست طی مافتی چنین سنگین، تمامی نیروی اسبها را تحلیل برده بود؛ بعضی در زیر سوار خود درمی‌غلتیدند و حتی قوی‌ترین اسبها سکندری‌خوران با تمام قدرت می‌کوشیدند به راه ادامه دهند. اکنون مسلسل‌های اتریشی دست به کار شده بود و باران گلوله فرو می‌ریخت. آتش مرگبار صفوف پیشتاز را درو کرد. يك هنگ نیزه‌دار قبل از همه سستی گرفت و روگردان شد؛ و يك هنگ قزاق از هم پاشید. باران گلوله‌های مسلسل آنان را وحشت‌زده به گریز واداشت. در نتیجه غفلت جنایت‌کارانه سرفرماندهی این حمله فوق‌العاده گسترده با شکست کامل مواجه شد. برخی از هنگها نیمی از افراد و اسبان خود را از دست دادند. چهارصد قزاق و شاترده افسر تنها از هنگ لیست‌نیتسکی کشته و مجروح شدند.

اسب لیست‌نیتسکی در زیر او کشته شد و خود وی از ناحیه سر و پا زخم برداشت. استواری از اسب به زیر جست و او را به روی زمین انداخت، سوار شد و چهارنعل برگشت. سرهنگ ستاد گالواشف Golovoshev، رئیس ستاد لشکر، چندین عکس فوری از حمله برداشت و بعداً آنها را به برخی از افسران نشان داد. ستوانی مجروح با مشت به صورت او کوبید و به گریه افتاد. آنگاه قزاقان به سوی گالواشف دویدند، تکه‌تکدش کردند و نقش او را به بازی گرفتند و سرانجام جسد را به لجن‌زاری افکندند. و بدین گونه این تعرض سخت بی‌شکوه به پایان رسید.

یوگنی از بیمارستانی در ورشو به پدرش نوشت که مرخصی گرفته است و به زودی عازم یاگادنایه خواهد شد. پدر، خود را در اتاقش زندانی کرد و پس از يك روز بیرون آمد و به نیکی تیج سورچی دستور داد اسب را به درشکه ببندد، چاشت خورد و به ویه‌شنسکایا رفت. در آنجا تلگرافی چهارصد روبل پول برای پسرش حواله کرد و نامه کوتاهی برای او نوشت. «پسر عزیزم، بسیار خوشحالم که غسل تعمید آتش کرده‌ای. جای نجباء همان جاست نه در کاخ. تو شریف‌تر و زیرک‌تر از آنی که بتوانی با وجدانی آسوده چاپلوسی کنی. در خانواده ما هرگز کسی چنین کاری نکرده است. به همین دلیل، پدر بزرگت مورد بی‌لطفی

امپراتور قرار گرفت و بدون آنکه امید یا توقع تفقد امپراتور را داشته باشد، در یاگادنایه درگذشت. یوگنی، از خودت مراقبت کن، وسلامت خود را تجدیدکن. به خاطر داشته باش که تو تنها چیزی هستی که من در این دنیا دارم. عمهات سلام می‌رساند. حالش خوب است. من هم خوبم و مطلبی ندارم که بنویسم. می‌دانی که چگونه زندگی می‌کنم. اوضاع جبهه از چه قرار است؟ مگر ممکن است ما افرادی با عقل سلیم نداشته باشیم؟ من خبرهای روزنامه‌ها را باور نمی‌کنم. یوگنی، آیا امکان دارد که ما در این جنگ شکست بخوریم؟ بی‌صبرانه منتظر آمدن تو هستم.»

به راستی در زندگی لیست‌نیتسکی سالخورده مطالب قابل نوشتنی وجود نداشت و همچون گذشته بدون تنوع سپری می‌شد؛ فقط دستمزدها بالا رفته و مشروب کمیاب شده بود. ارباب بیش از پیش می‌نوشید و ناشکیباتر و بی‌اعماض‌تر می‌شد. یک روز آکسینیا را احضار کرد و گفت:

«تو وظایفت را انجام نمی‌دهی. چرا صبحانه دیروز سرد بود؟ چرا لیوان درست پاک نشده بود؟ اگر تکرار بشود اخراجت می‌کنم. من تحمل کثافت را ندارم. می‌شنوی؟»

آکسینیا لبها را به هم فشرد و به گریه افتاد.

«نیکلای آلکسی یهویچ! دخترم مریض است. اجازه بدهید مدتی به او برسم. نمی‌توانم به حال خود بگذارمش.»

«بچه‌ات چه کسالتی دارد؟»

«مثل اینکه دارد خفه می‌شود.»

«چه؟ مخمک گرفته؟ پس چرا زودتر نگفتی، احمق؟ بدو به‌نیکی تیج بگو برود و به‌شنسکایا دنبال دکتر. زود باش!»

آکسینیا بیرون دوید و پیرمرد با صدای بم پرتینش او را دشنام یاران می‌کرد:

«زنک بی‌شعور، احمق!»

بامداد روز بعد نیکی تیج پزشک را با خود آورد و او کودک بیهوش تب‌دار را معاینه کرد و بدون جواب دادن به پرسشهای آکسینیا یکسره نزد ارباب رفت. پیرمرد او را در اتاق کفش کن پذیرفت و با تکان بی‌اعتنای سر به سلام وی پاسخ داد و پرسید:

«کسالت بچه چیست؟»

«مخمک، قربان!»

«خوب می‌شود؟ هیچ امیدی هست؟»

«خیلی کم. در حال مرگ است. سنش را که می‌دانید.»

پیرمرد به جوش آمد: «احمق! پس طب را برای چه خوانده‌ای؟ معالجه‌اش کن!» و در را به روی پزشک به‌هم کوبید و رفت و در تالار به قدم زدن پرداخت.

آکسینیا در زد و وارد شد. «دکتر برای برگشتن به ویه‌شنسکایا اسب می‌خواهد.»

پیرمرد روی پاشنه‌ها چرخید. «به او بگو کله‌اش پوک است! بگو تا بچه را خوب نکند از اینجا نمی‌رود. یک اتاق به او بده و تا خرخره غذا بخوران. ولی از اینجا نخواهد رفت.» فریاد می‌زد و مشت استخوانی‌اش را تکان می‌داد. بعد پشت پنجره رفت و روی شیشه ضرب گرفت، سپس به عکسی از پسرش که در بغل دایه بود، نگاه انداخت، دو قدم به عقب برداشت و سخت به آن خیره شد، چنانکه گوئی طفل را نمی‌شناخت.

آکسینیا همینکه فرزندش بیمار شد یقین کرد که خدا او را به کیفر به مسخره گرفتن ناتالیا مجازات می‌کند. بیمناک بر جان دخترش، اختیار از دست داده بود، بی‌هدف پرسه می‌زد و نمی‌توانست کار کند.

— «خدا او را از من نمی‌گیرد!» این فکر تب‌آلود بی‌انقطاع مغزش را می‌کوفت، باور نمی‌کرد، و با تمام توان می‌کوشید باور نکند که بچه خواهد مرد. دیوانه‌وار از خدا طلب ترحم می‌کرد.

اما تب جان کوچک کودک را می‌گرفت. دخترک بی‌حرکت به پشت افتاده بود و از گلوی ورم کرده‌اش خرخر نفسهای مقطعی برمی‌آمد. پزشک روزی چهاربار به بالین او می‌آمد و شب روی پلکان ساختمان خدمه سیگار می‌کشید و به ستارگان چشمک‌زن آسمان پائیز چشم می‌دوخت.

همه شب آکسینیا کنار بستر کودک زانو می‌زد و تنفس خرخرمانند بچه قلبش را از جا می‌کند. لبان کوچک و ترک‌خورده زمزمه می‌کرد: «مامان....»

مادر می‌نالد: «کوچولوی من، دخترکم، گل‌من، تانیا جان، از پیشم نرو. ببین خوشگلم، چشمهات را باز کن، برگرد. عزیزک سیاه چشم من! آخر، خدایا....»

گاه کودک پلکهای متورمش را باز می‌کرد و چشمان خون‌گرفته‌اش نگاهی مات به مادر می‌افکند و مادر حریصانه این نگاه را می‌بلعید. اما گوئی نگاه کودک غمزده و تسلیم، در خود غرقه می‌شد.

دخترک در آغوش مادرش جان داد. دهان کوچکش آخرین دم را برآورد و بدنش از تشنج به لرزه درآمد. سر کوچکش در آغوش مادر به عقب افتاد و چشمان مله‌خف کوچک به نگاهی شکست‌زده و غمگین خیره ماند.

ساشکای پیر پای سپیداری‌هنگام در کنار برکه گوری‌وچسک‌کند؛ تابوت را آورد و با شتابی نامألوف آن را با خاک پوشانید و آنگاه مدتی دراز، صبورانه در انتظار برخاستن آکسینیا از سر پشته خاک رس ایستاد و چون عاقبت بی‌حوصله شد، به شدت فین کرد و به اصطبل بازگشت. از آخوری یک شیشه اودکلن و ائدکی الکل برداشت و در یک بطری باهم مخلوط کرد و درحالی‌که مایع مزوج را در روشنائی نگهداشته بود، زیر لب گفت:

— «عزیزم، فراموشم نکن، من هم هرگز تو را فراموش نخواهم کرد!» و های‌های گریه سر داد.

سه هفته بعد یوگنی لیست‌نیتسکی تلگرافی اطلاع داد که عازم خانه است. کالسکه سه اسب‌ای برای استقبال به ایستگاه فرستاده شد و همه خدمه ملک یا گادنایه، به جنب‌وجوش درآمدند. بوقلمون و غاز سر بریدند و ساشکای پیر گوسفندی ذبیح کرد. به اندازه ضیافتی بزرگ تهیه دیده شد. ارباب جوان شب هنگام وارد شد. بارانی منجمدکننده می‌بارید و چراغها پرتوئی لرزان و ضعیف در چاله‌های پر آب می‌افشاند. اسبها تا پای پلکان آمدند. زنگوله‌هاشان جرینگ‌جرینگ می‌کرد. یوگنی بالاپوش گرم خود را به طرف ساشکا انداخت و کند و بسیار آشفته، لنگ‌لنگان از پله‌ها بالا رفت. پدرش، که در سر راه صندلیها را پرتاب می‌کرد، به پیشباز او شتافت.

آکسینیا شام را در اتاق ناهارخوری چید و رفت تا آن دو را به سر میز بخواند. از

سوراخ کلید نگاه کرد و دید که پیرمرد پسرش را در آغوش گرفته و شانه‌های او را می‌بوسد و پوست شل گردنش می‌لرزد. چند دقیقه منتظر شد و دوباره نگاه کرد. این‌بار یوگنی جلو نقشه بزرگی که بر کف اتاق گسترده بود، دو زانو نشسته بود. پیرمرد پیپ می‌کشید و دود زیادی بیرون می‌داد؛ با بند انگشتهایش روی دسته صندلی می‌زد و خشمگین می‌غرید:

— «آلکسی‌یف Alexeyev؟ امکان ندارد! باور کردنی نیست!»

یوگنی به آرامی جواب می‌داد و مدام انگشت روی نقشه می‌کشید.

پیرمرد با صدائی خفه و يك نواخت می‌گفت: «در این صورت فرماندهی کل اشتباه کرده است. کوتاه‌فکری مطلق. ببین، یوگنی، نمونه مشابهی از جنگ روس و ژاپن برایت می‌گویم. اجازه بده! اجازه بده!»

آکسینیا در زد. پیرمرد با چشمانی که فروغ جوانی داشت، شاد و سرخوش بیرون آمد. با پسرش يك بطر شراب محصول ۱۸۷۹ نوشیده بود. آکسینیا که سر میز خدمت می‌کرد و چهره‌های بشاش آن دو را می‌دید، تنهائی خود را عمیق‌تر حس می‌کرد. گریه‌های بی‌اشک عذابش می‌داد. فریادی راه گلویش را می‌بست، اما چشمانش خشک بود و بدین‌گونه اندوهی سنگ‌آسا بر او فشاری مضاعف وارد می‌آورد. بسیار می‌خفت و آرامش را در رخوت خواب می‌جست، اما صدای کونک را، حتی در خواب می‌شنید. خیال می‌کرد که بچه در کنارش خفته است، می‌غلتید و نجوای «مامان، مامان» را می‌شنید و از میان لبان یخ بسته‌اش جواب می‌داد: «جانم.» گاه حتی در روشنائی بی‌رحم روز مجسم می‌کرد که بچه روی زانویش نشسته و در می‌یافت که برای نوازش کردن موهای تابدار دخترک دست دراز کرده است.

یوگنی در سومین روز پس از ورودش در اصطبل ترد ساشکا نشست و تا شامگاه به قصه‌های صادقانه او درباره قزاقها و زندگی آزادوار ایشان در روزگاران گذشته گوش داد و در ساعت نه از پیش او رفت. در حیاط بادی سوزان می‌وزید و گل‌ولای در زیر پا شلپ‌شلپ می‌کرد. ماه نو با تیغدهای زردرنگ در میان ابرها می‌خرامید و یوگنی در مهتاب به ساعت خود نگاه انداخت و به سمت مسکن خدمتکاران رفت. پای پلکان ایستاد تا سیگاری بگیرد. لحظه‌ای در فکر شد، سپس، شانه بالا انداخت و مصممانه از پله‌ها بالا رفت. با احتیاط چفت را باز کرد و در را گشود. به داخل اتاق آکسینیا رفت و کبریتی افروخت.

زن پتورا به دور خود پیچید و پرسید: «کیست؟»

— «فقط منم.»

— «يك دقیقه اجازه بدهید لباس بپوشم.»

— «زحمت نکش. یکی دو دقیقه بیشتر نمی‌مانم.»

پالتوش را درآورد و لبه تخت نشست.

— «پس دختر کوچولویت مرد...»

آکسینیا با لحنی نداگونه گفت: «بله، مرد...»

— «تو خیلی عوض شده‌ای. می‌دانم که از دست دادن بچه یعنی چه. ولی گمان می‌کنم

بی‌جهت خودت را عذاب می‌دهی؛ تو که نمی‌توانی او را زنده کنی، هنوز هم آن‌قدر جوان هستی که بازیچه‌دار بشوی. برخورد مسلط‌شو و با این مصیبت باز. آخر، تو که همه چیز را از دست نداده‌ای. تازه اول زندگی تو است.»

دست آکسینیا را می‌فشرد و او را با مهربانی آمیخته به اقتدار نوازش می‌کرد، و با لحنی آهسته سخن می‌گفت. آنگاه صدای خود را تا حد زمزمه پائین آورد و با شنیدن هوق هوق فروخورده آکسینیا بر گونه‌ها و چشمان نمناکش بوسه زد.

دل زن در برابر شفقت و مهربانی سست و ناتوان است. آکسینیا، در زیر بار یأس، بی‌آنکه بداند چه می‌کند، با تمامی سودای نیرومند و از دیرباز خفته‌اش، خود را به او وانهاد. اما همینکه موج ویران‌کننده و جنون‌آمیز شور، زائل شد، به خود آمد و فریادی از جگر کشید و یکسره عاری از خرد و شرم، نیم برهنه، با لباس زیر به سر پلکان دوید. یوگنی شتابان بدون بستن در، بیرون رفت و همچنانکه به سرعت دور می‌شد، پالتو خود را پوشید. به هنگامی که از پله‌ها به ایوان گام می‌نهاد، شادمانه و از سر رضایت خاطر می‌خندید.

ستوان، که در بستر دراز کشیده بود و سینه نرم و گوشتالوی خود را می‌مالید، با خود می‌گفت: «از نظر یک مرد شرافتمند، کاری که من کردم، شرم‌آور و غیراخلاقی بود. گریگوری... من مال همسایه‌ام را دزدیده‌ام؛ اما هرچه باشد، زندگی‌ام را در جبهه به خطر انداختم. اگر گلوله کمی بیشتر به راست خورده بود مغزم را متلاشی می‌کرد و الآن گرمها داشتند جسمم را می‌خوردند. این روزها باید هر لحظه را با شور و التهاب زندگی کرد. من مجازم هر کاری بکنم.» دمی زودگذر از افکار خود هراسان شد؛ اما مخیله‌اش باز لحظه مخوف حمله را مجسم کرد، که چگونه خود را از روی اسب کشته‌اش بلند کرد و دوباره به ضرب گلوله سرنگون شد. و چون به عزم خواب دراز کشید، با خود گفت: «فردا برای این چیزها وقت کافی دارم، ولی فعلاً موقع استراحت است.»

بامداد روز بعد، در اتاق ناهارخوری آکسینیا را تنها دید و با لبخندی گناهکارانه به سوی او رفت. اما زن خود را به دیوار چسبانید و دستهایش را به جلو دراز کرد و با زمزمه‌ای خشم‌آگین به او دشنام داد:

— «جلو نیا، ابلیس!»

زندگی قوانین نانوشته خود را بر انسان تحمیل می‌کند. ظرف سه روز یوگنی شب هنگام، دوباره به اتاق آکسینیا رفت و زن، او را ناکام نکرد.

۲۱

بیمارستان چشم پزشکی، باغچه‌ای داشت. از اینگونه باغچه‌های وجین شده بی‌جاذبه در حومه مسکو بسیار است. چشم از دیدار این شهر سنگی ملالت‌بار، نمی‌آساید و تماشای این باغچه‌ها چیزی جز یاد آزادی جنگل را، به طرزی دردناک‌تر و تندتر در خاطر بر نمی‌انگیزد. خزان بر باغچه بیمارستان فرمان می‌راند. خیابانهای باغچه پوشیده از برگهای نارنجی و قهوه‌ای بود و یخ‌بندان بامدادی گلها را پلاسانده و کرت‌های چمن را رنگسبز آبگونه‌ای فرار گرفته بود. در روزهای آفتابی بیماران در خیابانها پرسه می‌زدند و به زنگ ناقوسهای کلیسای مسکو مقدمش گوش می‌دادند. هر گاه هوا بد بود (و در آن سال چنین روزهایی فراوان بود) اتاق به اتاق می‌گشتند یا خاموش روی تختهای خود دراز می‌کشیدند و خود و دیگران را ملول می‌کردند.

بیماران غیرنظامی در این بیمارستان اکثریت داشتند و سربازان زخمی را در يك اتاق انباشته بودند. آنها پنج تن بودند: یان واریه کیس، يك لیتوانیائی بلندبالای سرخ روی چشم آبی؛ ایوان وروبلسکی I. Verublevsky سرباز خوش سیمای جوانی از اهالی استان ولادیمیر Vladimir ، تفنگداری سبیریائی به نام کوسیخ Kosikh ؛ سرباز کوتاه قد زردنبوی بی آرام و قراری به اسم بوردین Burdin و گریگوری. در اواخر سپتامبر یکی دیگر به این گروه افزوده شد.

مشغول نوشیدن چای عصرانه بودند که صدای زنگی طولانی شنیدند. گریگوری به داخل راهرو نگرست. سه تن وارد تالار شده بودند، يك پرستار و مردی با پالتو بلند قفقازی زیر بغل فرد سوم را گرفته بودند. فرنچ چرکین سربازی این یکی با لکه های سیاه خون که بر سینه داشت نشان می داد که تازه از ایستگاه راه آهن رسیده است این مرد عصر همان روز عمل شده بود. پس از چند دقیقه او را به اتاق عمل برده و بیماران صدای آوازی خفه را شنیده بودند. در همان حین که زیر داروی کلروفورم بود و جراح بقایای يك چشم او را که ترکش توپ از میان برده بود، بیرون می آورد، بیمار آواز می خواند و دشنامهای نامفهوم می داد. بعد از عمل جراحی او را به بخش آوردند و پس از زائل شدن آثار کلروفورم، به بیماران دیگر گفت که در جبهه آلمان زخمی شده و نامش گارانژا Garanzha است، مسلسلچی، و اهل استان چرنیگف Chernigov آلمان است. این سرباز با گریگوری دوستی بخصوصی به هم رسانید - تختهای این دو در کنار یکدیگر بود - و پس از بازدید شامگاهی ساعات طولانی آهسته باهم گفتگو می کردند.

نخست او بود که باب صحبت را باز کرد:

«خوب، قراق، وضع چطور است؟»

«افتضاح.»

«چشمت خوب نمی شود؟»

«ندارم سوزن می زنم.»

«تا حالا چند تا زده ای؟»

«هیچدم تا.»

«درد دارد؟»

«نه، خوشم می آید.»

«بگو يك دفعه درش بیاورند.»

«برای چه؟ همد که نباید يك چشمی باشند؟»

«درست است.»

هم اتاق کزخوی و تلخ زبان گریگوری از همه چیز ناراضی بود. به دولت و جنگ و تقدیر خود به غذای بیمارستان و آشپز، به پزشکان و هرچه برزبانش می آمد، دشنام می داد.

«می خواهم بدانم، ما، من و تو، برای چه باید به جنگ برویم؟»

«به همان دلیلی که دیگران می روند.»

«هه! چقدر خری! باید همه چیز را شیر فهمت کنم! می دانی، ما برای بورژواها

می جنگیم! بورژواها کی هستند؟ پرنده های روی درخت میوه.»

واژه‌های دشوار را برای گریگوری معنی می‌کرد و سخن خود را به چاشنی تند و تیز کلمات رکیک می‌آمیخت. گریگوری کلام او را قطع می‌کرد: «این قدر تند حرف نزن، من لهجه او کرایینی تو را نمی‌فهمم. یواش‌تر صحبت کن.»

— «پسرجان، من زیاد هم تند حرف نمی‌زنم. تو خیال می‌کنی برای تزار می‌جنگی، ولی مگر تزار کیست؟ تزار یک گدای مفت‌خور است و ملکه هم یک جنده، هر دو تاشان هم روی گرده ما سوارند. مگر چشم نداری؟ کارخانه‌دار ودکا می‌زند، درحالی‌که سرباز شپش می‌کشد. کارخانه‌دار سود به جیب می‌زند، اما کارگر لخت و عور است. نظام حکومتی ما این جور است. خدمت کن، قزاق، خدمت کن! تو یک صلیب دیگر می‌گیری، یک صلیب خوشگل که از چوب بلوط درست شده.*»

به لهجه او کرایینی سخن می‌گفت، اما در مواقعی نادر، آنگاه که به خشم می‌آمد، به زبان خالص روسی که بی‌دریغ مملو از دشنام بود، حرف می‌زد.

هر روز برای گریگوری حقایقی را افشا می‌کرد که تا آن زمان برای او ناشناخته بود. علت‌های واقعی جنگ را بیان می‌کرد و دولت خودکامه را به لحنی گریخته به باد تمسخر می‌گرفت. گریگوری می‌کوشید ایراد بگیرد، اما گاراترا او را با سؤال‌های ساده به نحوی کشنده ساده، خاموش و ناچار از تصدیق می‌کرد.

وحشتناک‌تر از همه آنکه گریگوری اکنون می‌اندیشید گاراترا راست می‌گوید و نمی‌توان با او مخالفت ورزید. با هراس درمی‌یافت که این او کرایینی هوشمند و بدزبان به تدریج اما به قطع تمامی عقاید پیشین او را درباره تزار و شور و وظیفه سربازی خود وی به عنوان یک قزاق، نابود می‌کند. ظرف یکماه پس از ورود این او کرایینی نامی شالوده زندگی گریگوری چون دود به هوا رفت. این شالوده پیش از این نیز به واسطه بیهودگی عفریتوار جنگ، رو به سستی و پوسیدگی نهاده و فقط به تکانی نیاز داشت. این تکان وارد آمد، و ذهن ساده و نیالوده گریگوری بیدار شد. در پی یافتن گریزگاهی برآمده بود و خوشبختانه آن را در پاسنهای گاراترا می‌یافت.

شب دیرگاه گریگوری از بستر برخاست و گاراترا را بیدار کرد و بر لبه تخت او نشست. مهتاب سبزقام ماه سپتامبر از پنجره به درون می‌ریخت. رخسار گاراترا تیره از چین بود و کاسه چشماش با سیاهی نمناکی می‌درخشید. خمیازه‌ای کشید و پاهای خود را در پتو پیچید.

— «چرا نمی‌خوابی؟»

— «نمی‌توانم بخوابم. یک چیز را برایم بگو. جنگ برای یکی خوب است و برای دیگری بد. مگر نه؟»

او کرایینی خمیازه کشان گفت: «منظور؟»

گریگوری برافروخته از خشم زمزمه کرد: «صبر کن! تو می‌گوئی ما به نفع ثروتمندان کشته می‌شویم. ولی راجع به مردم چه می‌گوئی؟ آیا آنها شعور ندارند؟ کسانی وجود ندارند که به آنها بگویند: «برادران، چیزی که شما به خاطرش می‌میرید، این است؟»

* خواننده فهم دریاخته‌اند که گاراترا با اشاره به صلیب سنت‌جورج گریگوری، و سخن گفتن از صلیب بلوط، به کنایه از مرگ او حرف می‌زند؛ چه، مسیحیان بر گور مردگان صلیب چوبین می‌نهند. م

«چطور می‌توانند بگویند؟ جوابم را بدهم فرض کنیم تو این کار را بکنی. اینجا ما داریم مثل گازهای توی نزار باهم پیچ‌پیچ می‌کنیم. اما صدایت را بلندکن، تا يك گلوله حرامت کنند. مردم در جهل مرکب‌اند. جنگ بیدارشان می‌کند. بعد از رعدوبرق باران می‌بارد.»

«ولی چکار می‌شود کرد؟ جواب بده، افعی! تو آتش به جاتم انداخته‌ای.»

«خوب، قلبت به تو چه می‌گوید؟»

گریگوری اعتراف کرد: «حرف دلم را نمی‌فهمم.»

«کلوخ‌انداز را پاداش سنگ است. باید ترسیم و لوله تفنگ را برگردانیم به طرف خودشان. باید کسانی را که مردم را به جهنم می‌فرستند گلوله باران کنیم.» گاراژا روی تخت خود بلند شد، دندان‌ها را بهم فشار داد و دستها را از هم باز کرد: «يك موج بزرگ همه‌شان را می‌شوید و می‌برد.»

«پس تو خیال می‌کنی باید همه چیز را زیرورو کرد؟»

«بله! این دولت را باید مثل کهنه حیض دور انداخت. باید پوست ارباب‌ها را کند، چون خیلی وقت است که جان مردم را به لبشان رسانده‌اند.»

«اگر دولت تازه‌ای تشکیل دادید، با جنگ چه می‌کنید؟ چون باز هم باید مرکه را ادامه بدهیم، و اگر ما این کار را نکنیم، بچه‌ها مان خواهند کرد. چطور می‌توانید ریشه جنگ را بکنید، درحالی‌که همیشه جنگ وجود داشته؟»

«درست است، از اول دنیا جنگ بوده و تا وقتی که دولت‌های جهنمی نابود نشده‌اند، وجود خواهد داشت. اما موقعی که همه دولت‌ها، دولت کارگری باشند، دیگر جنگی در بین نخواهد بود. کاری که باید بشود، این است و به کوری چشمشان همین‌طور هم خواهد شد! باید بشود. و زمانی که آلمانیها و فرانسوی‌ها و دیگران، دولت کارگری و دهقانی داشته باشند، آن وقت دیگر چه جنگی در می‌گیرد؟ مرزها خلاص، دشمنی‌ها خلاص! يك زندگی قشنگ در سرتاسر دنیا. اه...!...! گاراژا آهی کشید و نوك سیب‌های خود را تایید و ضمن آنکه تنها چشمش برق می‌زد، لبخندی رؤیائی بر لب آورد. «گریشا، من حاضرم تا آخرین قطره خونم را بدهم که آن روز را ببینم.»

آن دو تا سپیددم گفتگو کردند و گریگوری در هوای نیمه تاریک به‌خوابی تا آرام فرو رفت. صبح با صدای گفتوشنود و گریه بیدار شدند. ایوان و روبلفسکی در بسترش نمر افتاده بود و زاری می‌کرد. يك پرستار، یان‌واریه‌کیس و کوسیخ دور او ایستاده بودند. بوردین سر از زیر لحاف درآورد و غرزد: «برای چه زر می‌زند؟»

کوسیخ با لحنی بیشتر مودیانه تا همدردانه پاسخ داد: «چشمش را شکسته. از توی لیوان درآورده بود که از دستش روی زمین افتاد.»

يك آلمانی‌الاصل تبعه روسیه، که چشم مصنوعی می‌فروخت، تحت تأثیر احساسات وطن‌پرستانه، محصولات خود را مجاناً به ارتش تقدیم می‌کرد. روز قبل برای وروبلفسکی يك چشم شیشه‌ای کار گذاشته بودند که به قدری استادانه ساخته شده بود که رنگ آبی زیبای آن با چشم واقعی هیچ تفاوتی نداشت. کار چنان بی‌نقص بود که حتی با معاینه دقیق، بدل از اصل تمیز داده نمی‌شد. وروبلفسکی کودکانه شادی می‌کرد و می‌خندید و با لهجه وارفتند ولگائی می‌گفت:

— «برمی‌گردم به ده خودمان و هر دختری را که دلم بخواهد قر می‌زنم و با او عروسی می‌کنم، بعداً اقرار می‌کنم که چشم شیشه‌ای است.»
 بوردین با دهان بسته خندید. «همین کار را می‌کند، ناکس!»
 اکنون سانحه‌ای روی داده بود و این جوان خوش منظر می‌بایست با یک چشم به ده برگردد.

گریگوری به او دل‌دازی داد: «زردنکن، یکی دیگر به جای این می‌دهند.»
 و روبلسکی صورت خیس شده از اشک خود را بلند کرد و کاسه‌ی تهنی چشم او نمایان شد.
 — «نه، نمی‌دهند. چشم، یکی سیصد روبل است. هر گر چشم تازه‌ای به من نخواهند داد.»
 کوسیخ مودیانه گفت: «اما عجب چشمی بود! تمام خط‌های ریز را داشت!»
 بعد از صرف صبحانه و روبلسکی همراه پرستار به مغازه آلمانی رفت و آلمانی چشم تازه‌ای به او داد.

و روبلسکی که از فرط شغف دیوانه شده بود، می‌گفت: «وای که آلمانیها چقدر از روسها بهتراند. کاسب روسی يك كوپك هم به کسی نمی‌دهد، اما این بدون غرولند يك چشم تازه به من داد.»

سپتامبر گذشت. روزها کند و کشادار، با ملالی مرگبار سپری می‌شد. هر روز صبح سر ساعت نه به هر بیمار چای و دو تکه نان سفید نازک فرانسوی و يك ذره کره به اندازه ناخن انگشت می‌دادند. بعد از ناهار هنوز گرسنه بودند. سرشب دوباره چای و آب خنک می‌دادند. بیماران بخش ارتشی عوض می‌شدند. اول سیبریائی و لیتوانیائی رفتند. در اواخر اکتبر گریگوری هم مرخص شد.

جراح بیمارستان چشمان گریگوری را معاینه کرد و دید آنها را رضایت‌بخش دانست. اما او را به بیمارستان دیگری منتقل کردند زیرا زخم سرش ناگهان دهن باز کرده و اندکی متورم شده بود.

گریگوری هنگام وداع با گاراتر گفت:

— «دوباره همدیگر را خواهیم دید؟»

— «کوه به کوه نمی‌رسد، اما...»

— «خوب، خاخل، متشکرم که چشمهایم را باز کردی. حالا دیگر می‌توانم ببینم، ولی

من اگر چیزی را بدانم، آدم خوبی نیستم.»

— «وقتی که به هنگت برگشتی، حرفهائی را که به تو گفته‌ام برای قزاقها بگو.»

— «باشد.»

— «اگر روزی گذارت به بخش چرنیگف و گاراخوکا Gorokhova افتاد، سراغ

آندری گارانزای نعلبند را بگیر، از دیدنت خوشحال خواهم شد. خداحافظ، پسر جان.»
 آن دو یکدیگر را در بغل گرفتند. تصویر این اوکراینی يك چشم، و خطوط دلنشینی که از دهانش به گونه‌های شنی‌رنگ او می‌دوید، تا مدت‌های دراز در خاطر گریگوری باقی ماند.

گریگوری ده روز در بیمارستان بعدی ماند. تصمیماتی مفشوش در سر داشت. تعلیمات نیشدار گاراترا در درونش می‌جوشید. با بیماران بخش کم حرف می‌زد و اضطراب و آشفتگی